

قرآن مجید

قیمت شش ماہی

فهرست

۹	نفتی
۱۷	گل های گوشتی
۲۷	عدل
۳۳	زیر چراغ قرمز
۵۱	آخر شب
۵۷	مردی در قفس
۸۳	پیراهن زرشکی
۱۰۵	مسیو الیاس
۱۱۷	یحیی
۱۲۱	آه انسان

عذرا همانطور که گوشه‌های چادر نماز چیت گل اشرفیش را به دندان گرفته بود گره مراد شلّه گلی را با اطمینان و دل قرص به ضریح امامزاده بست. بعد سرش را بالا کرد و چشمان درشتش را به قندیل‌های پراز گرد و خاک سقف مقبره دوخت و با تمنا و شور فراوان زیر لب زمزمه کرد.

ای آقا! ای پسر موسی بن جعفر مراد منو بده. پیش سر و همسر بیشتر از این خجالتم نده. یه کاری کن ای آقا، که من سر و سرانجومی بگیرم و یه خونه زندگی به هم بزنم. یه شوور سر براهی نصیب کن که منو از خونه بابام ببره؛ هر جا که دلش می‌خواد ببره. من دیگه به غیر از این هیچی از شما نمی‌خوام. همین یه شوور و بس. مگه از دسگاه خدائیت کم می‌شه؛ مگه من چمه؟ چطور به دختر عزیزخان که یه سالک به اون گندگی رو دماغشو خورده شوور به اون خوبی دادی؟ ای آقا قربونت برم. با خدای خودم عهد می‌کنم که اگه به مرادم برسم یه گوسبند پرواری نذرت کنم.»

به غیر از عذرا یک قاری کور هم در آنجا بود که توی رواق نشسته بود و چپق می‌کشید و گاهی هم یک آیه قرآن از حفظ می‌خواند و صدای مرده و کش دارش توی فضای مقبره می‌یچید.

عذرا ضریح چوبی قهوه‌ای را که هزاران دخیل رنگ و وارنگ دیگر به آن بسته شده بود قرص و قائم چسبیده بود و نفس نفس می‌زد. اشک دور

پلک‌های چشمش جمع شده بود. یک آرزوی دردناک و یک بیچارگی مزمن آمیخته با شرمساری، ته دلش عقده شده بود. چند بار چشمانش را باز کرد و بست. بعد پیشانی‌اش را به ضریح چسبانید و رُک و مات به لاله‌ها و رحل‌های روی قبر نگاه کرد.

روی قبر یک روپوش ماهوت سبز بید خورده‌ای که پر از گرد و خاک بود کشیده بودند. لاله‌ها و رحل‌ها جلو اشک چشمان عذرا می‌لرزید. ظاهراً چیزهای روی قبر او را مشغول داشته بود.

قبر بزرگ و بلند ساخته شده بود و معلوم بود که هیکل بلند مردانه‌ای زیرش خوابیده - عذرا اینطور فکر می‌کرد. سراپای قبر را با تعجب و کنجکاوی ورنانداز کرد و پیش خودش خیال کرد.

«قربونش برم چه قدر رشیدی داشته!»

اما از اینکه از یک مرد، شوهر خواسته بود خجالت کشید و صورتش گل انداخت.

با شتاب و چابکی از سر جایش بلند شد، چند ماچ چسبان صدا دار... از روی دل‌پیری به ضریح کرد؛ آنوقت بی‌آنکه دست‌هایش را از محجر بردارد دو بار دور قبر طواف کرد و باز سر جای اولش نشست.

در اینجا دوباره گرهی را که بسته بود با ملایمت کشید و آنرا آهسته نوازش کرد. اما وقتی که دید یک دخیل زخمت دبیت سرپی رنگ که قبلاً در آنجا بسته بودند روی دخیلی که خودش بسته بود افتاده، خلقتش تنگ شد و با غیظ گره شله را از زیر دخیل دبیت سرپی بیرون کشید. چند بار آنرا نوازش کرد. مثل باغبانی که بدون انتظار، گل اصیلی را در میان انبوهی از علف خودرو یافته باشد آنرا از میان دخیل‌های دیگر مشخص و نمایان ساخت. اما ناگهان یکه خورد و به نظرش رسید که شاید آنرا هم مردی برای سفیدبختی بسته باشد.

پیش خودش خیال کرد:

«گاسم یه مردی که زن می خواا سَه اینو بسَه باشه؛ قسمتو کی ملونه؟ حالا من اینو این جورى عقبش زدم بلکم اومد نیومد داشته باشه.»

با شور شهوتناکی به دخیل دبیت سربى رنگ که خشن و مردانه کنار گره شله گلى خودش بسته شده بود خیره شد. از دیدن آن دلش تو ریخت و حس کرد که محبت سرشارى از آن دخیل در دلش پیدا شده. گره دبیت برایش مظهر یک مرد قوی و دلخواه شده بود و به قدر یک شوهر آنرا دوست می داشت.

از رفتار خشنی که به آن کرده بود پشیمان شد. دخیل سربى رنگ در نظرش به شکل مردی درآمده بود که دستش را به طرف او دراز کرده بود و می خواست او را در بغل بگیرد. دلش فشرده شد. دزدکی نگاهی به اینطرف و آنطرف کرد. بعد آهسته لهایش را روی دخیل دبیت سربى رنگ چسباند و آنرا با شور فراوان بوسید.

چشمانش هم بود. بوی پر زهم تخته کهنه و دبیت را با ولع بالا می کشید و تخته ضریح را بین انگشتان عرق کرده اش فشار می داد. پیش نظرش مردی که شکل صورتش درست معلوم نبود و لباس سربى رنگ به تن داشت جلوش و رجه و رجه می زد و ازش فرار می کرد. چشمانش را باز کرد و به آرامی دخیل سربى را روی دخیل شله خودش گذاشت - همانطور که اول بودند - بعد با عجله از حرم بیرون رفت.

درین دنیای گل و گشاد و شلوغ، عذرا از تنهایی وحشت می کرد. هر کس به فکر خودش بود؛ و کسی نمی دانست که عذرایى هم در دنیا وجود دارد که از وحشت تنهایی به ستوه آمده و شوهر می خواهد. هزاران هزار مرد بودند، زن می خواستند و اگر از دل عذرای بیچاره خبر داشتند شاید برایش سر و دست می شکستند. ولی خوب، کسی چه می دانست. چه بسیار زنها و مردها که شها به آرزوی هم به رختخواب می روند و از حال همدیگر خبر ندارند. وای از آن